



Global Storybooks

globalstorybooks.net

ماڙو / Magozwe

✎ Lesley Koy!

✉ Wiehan de Jager

✉ Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library) (prs)

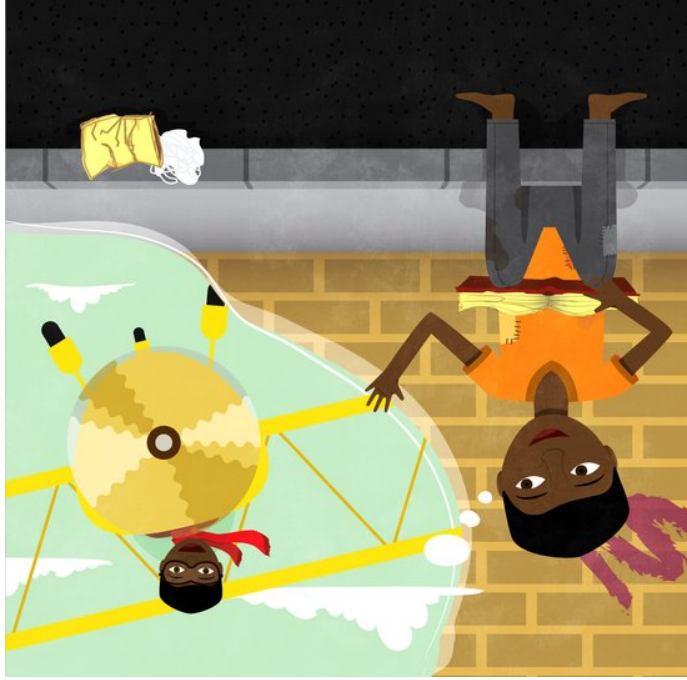


This work is licensed under a Creative Commons Attribution 4.0 International License.
<https://creativecommons.org/licenses/by/4.0>



ماڙو

Magozwe



✎ Lesley Koy!

✉ Wiehan de Jager

✉ Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)

|| 5

🗣️ / English (en) 🗣️



در شهر بیروبار نایروبی، دور از کلانن گرم خانواده، گروهی از پسرهای بی خانمان زنده‌گی می‌کردند. آن‌ها روزها را بی هدف سپری می‌کردند. صبح‌ها، درحالی که پسرها شب قبل را روی پیاده روی سرد خوابیده بودند، زیراندازشان را جمع می‌کردند. برای مقابله با سرمای روز آشغال می‌سوزاندند تا خود را گرم کنند. ملاگزوه دربین آن گروه از پسرها بود. او کوچکترین عضو گروه بود.

...

In the busy city of Nairobi, far away from a caring life at home, lived a group of homeless boys. They welcomed each day just as it came. On one morning, the boys were packing their mats after sleeping on cold pavements. To chase away the cold they lit a fire with rubbish. Among the group of boys was Magozwe. He was the youngest.

When Magozwe's parents died, he was only five years old. He went to live with his uncle. This man did not care about the child. He did not give Magozwe enough food. He made the boy do a lot of hard work.

...

کله چې مور او پلار یې ومړه، نو یوازې پنځه کلن وو. نو د خاله سره یوځای کولای شو. خو خاله یې د ماشوم په اړه ډېر لږ پاملرنه کوله او یوازې د ماشوم د کارولو لپاره یې یې کاروله. نو ماشوم باید ډېر کارونه کوله او د خوراک په اړه یې لږ پاملرنه کوله. نو ماشوم باید ډېر کارونه کوله او د خوراک په اړه یې لږ پاملرنه کوله.





اگر ملاگزوه شکایت می کرد یا سوالی می پرسید، کلایش او را می زد. وقتی ملاگزوه از او پرسید که می تواند به مکتب برود، کلایش او را زد و گفت “تو برای یاد گرفتن هرچیزی خیلی احمق و کودن هستی.” سه سال بعد از این رفتار، ملاگزوه از خانه ی کلایش فرار کرد. او شروع به زنده گی کردن در خیابان کرد.

...

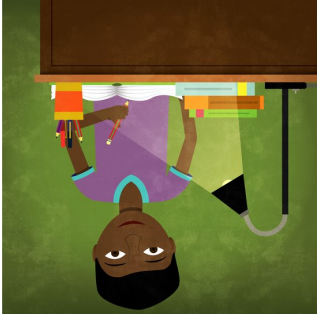
If Magozwe complained or questioned, his uncle beat him. When Magozwe asked if he could go to school, his uncle beat him and said, “You’re too stupid to learn anything.” After three years of this treatment Magozwe ran away from his uncle. He started living on the street.



ملاگزوه در حویلی خانه ی با سقف آبی نشسته بود و یک کتاب داستان از مکتب می خواند. توماس آمد و کنارش نشست. توماس پرسید، “موضوع داستان چیست؟” ملاگزوه در جواب گفت، “داستان در مورد پسری است که معلم شد.” توماس پرسید، “اسم آن پسر چیست؟” ملاگزوه با لبخند گفت، “اسم آن پسر ملاگزوه است.”

...

Magozwe was sitting in the yard at the house with the green roof, reading a storybook from school. Thomas came up and sat next to him. “What is the story about?” asked Thomas. “It’s about a boy who becomes a teacher,” replied Magozwe. “What’s the boy’s name?” asked Thomas. “His name is Magozwe,” said Magozwe with a smile.



مکڑوه مکتوب را شروع کریں، مکتوب سخت بود، او چترهای زیادی
برای گرفتار کردن داشت. بعضی مواقع میخواست که تسلیم شوند.
ولی او به آن جانان و آن قویالتیست در کتاب داستان فکر می کرد.
آن‌ها را دوست داشت، او تسلیم نمی شد.

...

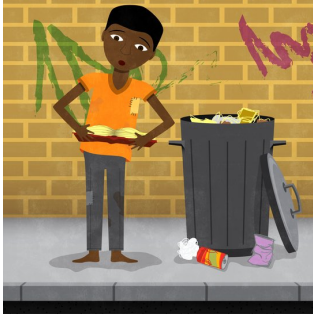
Magozwe started school and it was difficult. He
had a lot to catch up. Sometimes he wanted to
give up. But he thought about the pilot and the
soccer player in the storybooks. Like them, he
did not give up.



زندگی در خیابان سخت بود و بیشتر بصره روزانه برای به دست
آوردن غذای تلاش می کردند. بعضی مواقع با زبانش می شدند،
بعضی مواقع می خوردند. وقتی مرخص بودند کسی نبود که به
آنها کمک کند. آن گروه، به پول کمی از گداژی، و فروش
پلاستیکی و دیگر مواد بازیافتی، به دست می آوردند و آنست
بودند. زمانی که گروهی رفتی برای به دست آوردن کبریا شهر
با هم می جنگیدند، زندگی سختی می شد.

...

Street life was difficult and most of the boys
struggled daily just to get food. Sometimes they
were arrested, sometimes they were beaten.
When they were sick, there was no one to help.
The group depended on the little money they
got from begging, and from selling plastics and
other recycling. Life was even more difficult
because of fights with rival groups who wanted
control of parts of the city.



یک روز در حالیکه ملاگزوه داشت به درون سطل زباله نگاه می کرد، یک کتاب داستان پاره پوره و کهنه پیدا کرد. او کثافات را از آن پاک کرد و آن را داخل خریطه اش گذاشت. بعد از آن هر روز او کتاب را بیرون می آورد و به تصاویرش نگاه می کرد. او نمی دانست که چگونه کلمات را بخواند.

...

One day while Magozwe was looking through the dustbins, he found an old tattered storybook. He cleaned the dirt from it and put it in his sack. Every day after that he would take out the book and look at the pictures. He did not know how to read the words.



به این ترتیب، ملاگزوه به اتاقی در خانهای باسقف سبز رفت. او در آن اتاق با دو پسر دیگر شریک بود. روی هم رفته ده کودک در آن خانه زنده گی می کردند. همراه با آنتی سیسی، سه سگ، یک گربه و یک بزغاله ی پیر.

...

And so Magozwe moved into a room in a house with a green roof. He shared the room with two other boys. Altogether there were ten children living at that house. Along with Auntie Cissy and her husband, three dogs, a cat, and an old goat.

He shared his fears with Thomas. Over time the man reassured the boy that life could be better at the new place.

...

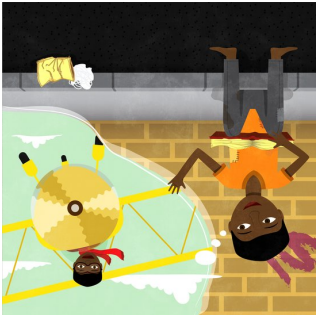
پاشد.
او ترس هاشي را با توماس در ميان گذاشت. به مرور زمان توماس
به مگزوۀ اطمينان داد که زندگي در محيط جديد ميتواند بهتر

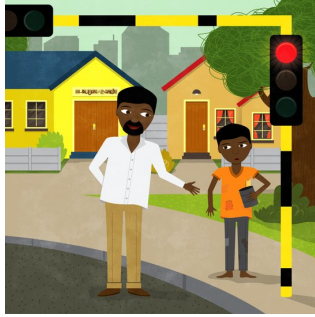


The pictures told the story of a boy who grew up to be a pilot. Magozwe would daydream of being a pilot. Sometimes, he imagined that he was the boy in the story.

...

که در داستان بود.
تصويروها داستان بزرگ بزرگي که ميخواست بزرگ شود
تا بتواند يک پيلوت شود. مگزوۀ رواي هر روزي بود که پيلوت
است. بعضي اوقات، او تصور مي کرد که جوشي هستي جوشي





هو سرد بود و ماگزوه در ابتدای جاده ایستاده بود. مردی به سمتش رفت. آن مرد گفت، “سلام، من توماس هستم. من نزدیک اینجا کار می‌کنم، در جایی که تومی توانی چیزی برای خوردن پیدا کنی.” او به خانه ای زرد با سقف آبی اشاره کرد. او پرسید، “من امیدوار باشم که تو به آنجا بروی و مقداری غذا بگیری؟” ماگزوه به آن مرد و سپس آن خانه نگاه کرد. او گفت، “شاید” و به راهش ادامه داد.

...

It was cold and Magozwe was standing on the road begging. A man walked up to him. “Hello, I’m Thomas. I work near here, at a place where you can get something to eat,” said the man. He pointed to a yellow house with a blue roof. “I hope you will go there to get some food?” he asked. Magozwe looked at the man, and then at the house. “Maybe,” he said, and walked away.



ماگزوه در مورد این مکان جدید و رفتن به مکتب فکر کرد. اما اگر کلاکیش درست گفته باشد و او برای یاد گرفتن هر چیزی خیلی کودن باشد چی؟ اما اگر در این جای جدید او را لت کنند چی؟ او ترسیده بود. او با خود فکر کرد، “شاید بهتر باشد که به زنده‌گی کردن در خیابان ادامه دهد.”

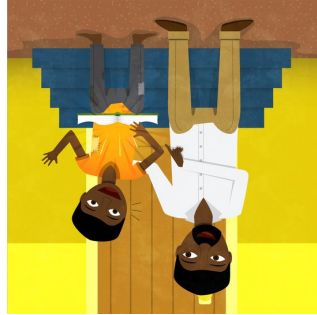
...

Magozwe thought about this new place, and about going to school. What if his uncle was right and he was too stupid to learn anything? What if they beat him at this new place? He was afraid. “Maybe it is better to stay living on the street,” he thought.

Around Magozwe's tenth birthday, Thomas gave him a new storybook. It was a story about a village boy who grew up to be a famous soccer player. Thomas read that story to Magozwe many times, until one day he said, "I think it's time you went to school and learned to read. What do you think?" Thomas explained that he knew of a place where children could stay, and go to school.

...

بزخهه می‌توانند در اینجا بمانند و نه مکتب بروند
که دارم داغ اسرار خانی من که داد یوحنا کی؟ می
فکر رفیقین یونانگتری برای جوانان تو است. تو چی فکر
نه به بزرگم می‌فکر "من کفایت" روزگاری یک ایته یک جانور خندین
و جهت می‌گردد. آن داستان آه. یوحنا کی مشهور مشهور است
تا حدی که بزرگی بود که بزرگی بود که بزرگی بود که بزرگی
بود که بزرگی بود که بزرگی بود که بزرگی بود که بزرگی
بود که بزرگی بود که بزرگی بود که بزرگی بود که بزرگی

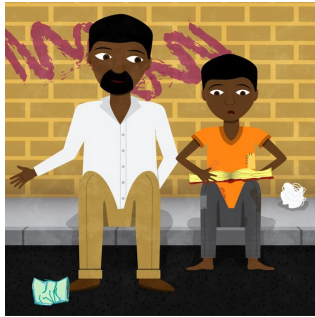


Over the months that followed, the homeless boys got used to seeing Thomas around. He liked to talk to people, especially people living on the streets. Thomas listened to the stories of people's lives. He was serious and patient, never rude or disrespectful. Some of the boys started going to the yellow and blue house to get food at midday.

...

جانمانی زرد و آبی برای کرفیقین غذا در نیمروز کردند
ان رفیقین به رفیقین به رفیقین به رفیقین به رفیقین به
دانشان زندگی مردم مردم مردم مردم مردم مردم مردم مردم
نه به بزرگی بود که بزرگی بود که بزرگی بود که بزرگی
بود که بزرگی بود که بزرگی بود که بزرگی بود که بزرگی
بود که بزرگی بود که بزرگی بود که بزرگی بود که بزرگی
بود که بزرگی بود که بزرگی بود که بزرگی بود که بزرگی





ملاگزه روی پیاده‌رو نشسته بود و به کتاب عکس‌دارش نگاه می‌کرد. وقتی که توماس کنار او نشست پرسید، “داستان در مورد چیست؟” ملاگزه جواب داد، “داستان در مورد پسری است که پیلوت شد.” توماس پرسید، “اسم آن پسر چه بود؟” ملاگزه به “آرامی گفت، “من نمی‌دانم، من نمی‌توانم بخوانم

...

Magozwe was sitting on the pavement looking at his picture book when Thomas sat down next to him. “What is the story about?” asked Thomas. “It’s about a boy who becomes a pilot,” replied Magozwe. “What’s the boy’s name?” asked Thomas. “I don’t know, I can’t read,” said Magozwe quietly.



وقتی که آن‌ها همدیگر را ملاقات کردند، ملاگزه شروع به گفتن داستان زنده‌گیش برای توماس کرد. آن داستان در مورد کلایش بود و اینکه چرا از دست او فرار کرد بود. توماس زیاد صحبت نکرد و به ملاگزه نگفت که چه کار کند، ولی همیشه با دقت گوش می‌داد. بعضی مواقع آن‌ها با هم حرف می‌زدند، در حالی که در آن خانه با سقف آبی غذا می‌خوردند.

...

When they met, Magozwe began to tell his own story to Thomas. It was the story of his uncle and why he ran away. Thomas didn’t talk a lot, and he didn’t tell Magozwe what to do, but he always listened carefully. Sometimes they would talk while they ate at the house with the blue roof.